

اشکِ دلنا



مولانا عبداللہ شفیقی "ہروی"

مجموعہ شعر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بنیاد لیان امیری
LIYAN AMIRI FOUNDATION

نام کتاب: اشک زلیخا

شاعر: مولانا عبدالله شفیقی

ناشر: بنیاد لیان امیری

حروف چینی: محمدزبیر شفیقی

ویرایش: بخش فرهنگی بنیاد

طرح جلد و صفحه آرایی: حسین علی ابراهیمی

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۸ تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

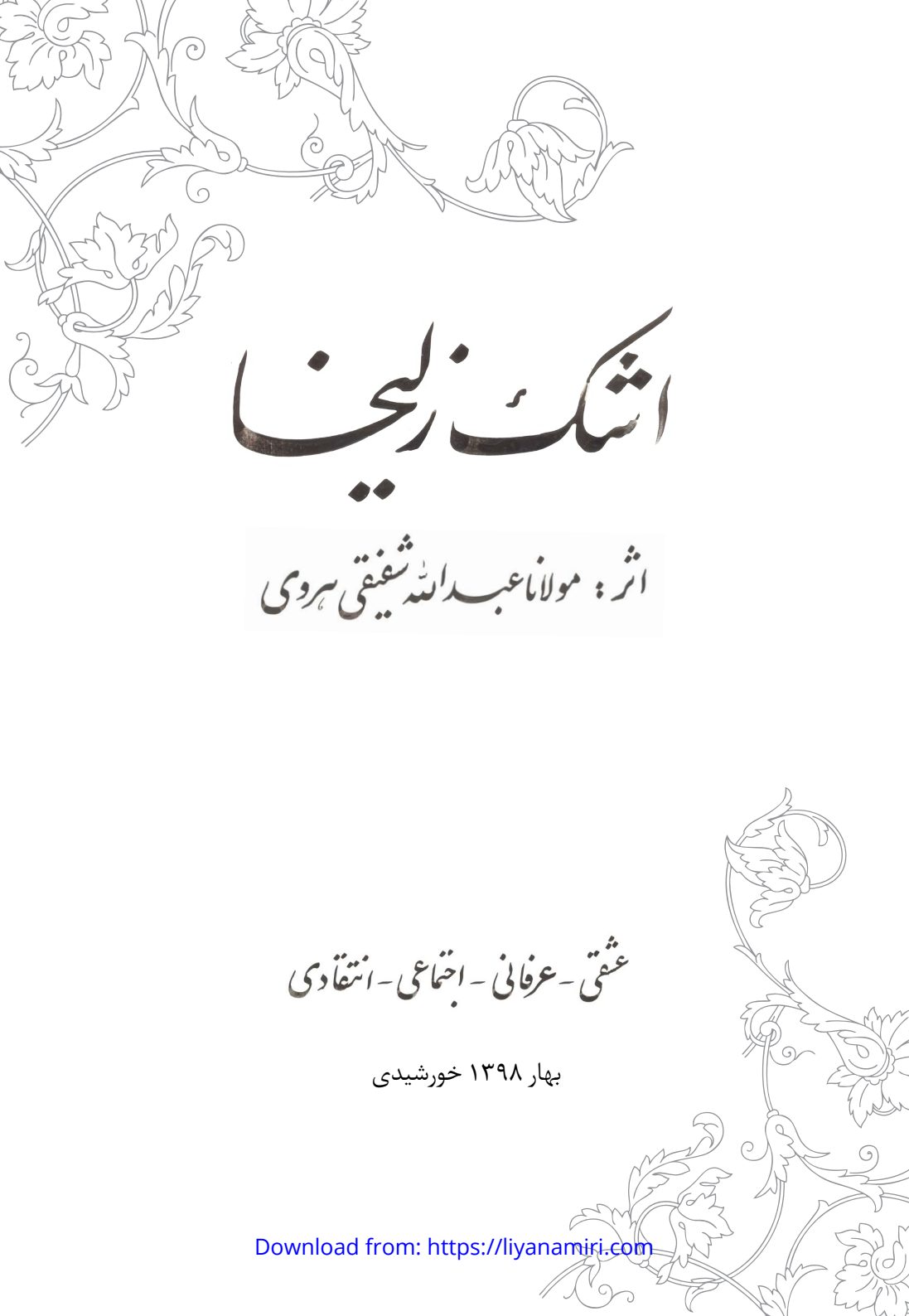
یادداشت: تمام حقوق این اثر محفوظ ناشر است.

آدرس: هرات، سرک باغ آزادی، مقابل کوچه زون، دفتر مرکزی بنیاد لیان امیری

+۹۳ (۰۴۰) ۲۲۳ ۷۵ ۷۵

www.liyanamiri.com | info@liyanamiri.com

facebook.com / بنیاد لیان امیری




اشک لیلیا

اثر: مولانا عبداللہ شفقتی ہروی

عشق - عرفانی - اجتماعی - انتقادی

بہار ۱۳۹۸ خورشیدی



پیام ناشر

اصول پایه‌های جوامع پویا و شگوفا، بر اندیشه و دانش استوار است. کشورهای که در پهنه‌ی تاریخ خود، دستی در دانش و چشمی در اندیشه داشته‌اند، همواره بر بلندای کامرانی و کامروایی قرار داشته‌اند و در مقابل، ملتهایی که بر این دو گوهر برین، اعتنایی نداشته‌اند، همواره خاک و خاکستر شکست و عقب‌مانده‌گی بر سر و صورت آنان نشسته بوده است. آگاهان و دانایان، که میراث‌داران پیامبران اند، برای نجات بنی نوع آدم، کارها و راه‌کارهای بی‌شماری را در آثار منظوم و منثور خود به دست معرفی گرفته و عملاً مجری آن در سطوح مختلف جوامع بوده‌اند، اما شاعران و هنرمندان، گاه به زبان سمبلیک و آمیخته با استعاره، کنایه، مجاز، تشبیه و... و گاه به زبان ساده و بی‌پیرایه، رهنمودهای صریح و صحیح نجات از تنگناها و پریشان‌خاطری‌ها را گوش‌زد کرده‌اند. در بندها و قوافی و قوالب شعر، بندهای اسارت‌هایی که بر سر راه و رسم زنده‌گی آدمیان نهفته بوده را شکسته و در زیر و بم اوزان، باورهای سنگین تمدن‌گریزی که در لایه‌های ذهن انسان آن روزگار نهفته بوده را یک‌سو زده‌اند. با طرح اثر هنری، جلوه‌های تمدنی یک ملت را به تصویر کشیده و برای گریز از وضع موجود و رسیدن



به فرادهای مطلوب، نمودهای یک جامعه مدرن و مترقی را پیش کش کرده‌اند؛ رنگ‌ها، حامل پیام‌های ایشان بوده و جلوه‌ها، آدرس‌هایی برای پیدا کردن راه‌های ایشان. در بسیط زمین و بساط زمان، این پیام‌ها هم‌چنان باقی مانده و به زبان‌های مختلف و حنجره‌های متفاوت فریاد شده‌اند و تأثیری بی‌نهایت ژرف و دامنه‌داری از خود به یادگار نهاده‌اند. این تلقی از هنر و شعر، ما را در مجموعه‌ی بنیاد لیان‌امیری، بر آن داشته تا پیوسته، آثار و اشعار از چاپ باقی‌مانده‌ی سخن‌سرایان و اندیشه‌پردازانِ اندیشه‌مند دیار خود را به زیور طبع بیاراییم تا پیام‌های تمدن‌ساز و تاریخ‌پرداز آنان بر جریده‌ی عالم ثبت شود و چراغی درخشان فرا راه آینده‌گان این بوم و بر قرار گیرد. بسی مبتهج و مسروریم که در کنار خدمت‌رسانی به معارف و اهل معارف، چاپ آثار وزین نویسنده‌گان و صاحب‌نظران را در شمار فعالیت‌های خود داریم. اثری که اینک سعادت طبع آن به ما رسیده است، اشکی ست از زلیخای سخن که از خامه‌ی پخته‌ی استاد عبدالله شفیقی با عنوان "اشک زلیخا" چکیده است. مجموعه‌ی پیش‌رو، بعد از "کوکوی تلخ قمری"، "چهار فصل زشت تقویم" و "از خط روی سنگ" و "رهنمای نگارش و درست‌نویسی" پنجمین اثری می‌باشد که توسط بنیاد لیان‌امیری به نشر می‌رسد. هرچند در حروف‌چینی، ویراستاری، برگ‌آرایی، طرح جلد و طبع کتاب نهایت سعی به خرج رفته است، اما به حکم این‌که؛

ما را نمی‌توان یافت، خالی از این دو علت
یا کاملُ القُصوریم یا ناقصُ الکمالیم

در صورت وجود خبط و خطای املائی یا ویرایشی، از محضر اصحاب دانش، عذر می‌طلبیم و وعده‌ی کارهای پخته‌تر و منظم‌تر را هم‌چنان عرضه می‌داریم. در فرجام، برای جناب استاد شفیقی، عُمری بلند و هم‌چنان پُر برکت آرزو داریم و از ارباب فکر و فرهنگ، تمنای هم‌کاری، هم‌یاری و پشتیبانی فکری داریم؛ چه که، دراز است رَه مقصد و ما نوسفریم.

با فروتنی

انجینیر سید اسماعیل امیری

بنیان‌گذار بنیاد لیان‌امیری

بهار ۱۳۹۸ خورشیدی



سپاس‌گزاری

خوش‌بختانه در این آوان که همگان به محبت زر و زور گرفتارند و برای بدست‌آوردن آن با هم به پیکار، عده‌ای پیدا می‌شوند که از علم و فرهنگ حمایه دارند و در این راه کوشش لازم را به‌جای می‌آورند. چنان‌که ملاحظه می‌کنیم نخبگانی از اهل فضل و کرم آستین بالا زده‌اند و با تدویر مؤسسات چاپی و نشراتی آثار از چاپ بازمانده‌ی اهل فرهنگ و ادب سرزمین خود را به زیور چاپ آراسته می‌گردانند و بدسترس علاقمندان قرار می‌دهند.

به مشکوی هنرمندان بپویند
ز هر کاشانه‌ی دفتر بجویند
ز سر تا پا بدقت بازخوانند
ز رویش گرد غربت برفشانند
شود عریان چور خسار از نقابش
بتابد تا به هر جا آفتابش
به نشر و چاپ آن همت گمارند

به ترویج سخن خدمت گزارند
بسان عهد جامی و نوایی
بیاریبند دوران طلایی
دوباره شوکت دیرینه را باز
بدست آرند با صد عزت و ناز
چنین قومی سزاوار ثنایند
به مرز علم و عرفان پیشوایند
خدا افزون کند تعداد شانرا
نگهدارد به ما بنیاد شان را

عزیزانی که از قدرت مادی و معنوی برخوردارند، باید با چنین نهادهای خیریه از هر گونه همکاری و یاری دریغ نفرمایند و با این بزرگان مددگار و همکار باشند. در پایان این نوشته لازم میدانم تا از دست اندر کاران بنیاد خیریه‌ی لیان امیری و در صدر آن جوان خبیر و نیک‌اندیش انجینیر سید اسماعیل امیری «رییس و مؤسس بنیاد لیان امیری» که برای چاپ و نشر اثر ناچیزم، منظومه «اشک زلیخا» متحمل زحمت شده‌اند اظهار سپاس و قدردانی کنم و از بارگاه رب‌العزت مزید توفیقات را برای شان خواستار شوم.

و من الله توفیق
عبدالله شفیقی هروی
۱۲ جوزای ۱۳۹۷

گفته‌هایی ضروری به جای مقدمه

به راستی چاپ، نشر و مطالعه‌ی آثار شعرا و اهل قلم، یک گونه احترام و حق‌شناسی برای آنان خواهد بود. از یک طرف شعرا و نویسندگان با تقدیم آثار و کتب علمی ادبی بنیاد فرهنگی جامعه را تقویت و آن را در شاهراه ترقی و سعادت سوق می‌دهند و از طرف دیگر جامعه نیز مکلف و مسئول است که با نشر، چاپ، دست‌گردانی و مطالعه آثار ادبا همت بگمارد. ما با وجهی که برای خرید دست‌آوردهای فکری قلم‌به‌دستان می‌پردازیم در حقیقت آنان را به ادامه‌ی راهشان یاری می‌رسانیم.

اگر ما امروز دارای ادبیات گران‌باری با تاریخی بیشتر از هزار سال هستیم، همه‌وهمه نتیجه‌ی ادب‌پروری و حاتم‌بخشی پادشاهان گذشته است. آری، شاهان و حکم‌روایان ماضی با همه نقایصی که داشته‌اند باز هم مربی و مشوق علم و ادب به شمار می‌آمدند. دربار شاهان تیموری، غزنوی، مغولان هند و امثال‌شان مراکز علمی، فرهنگی و تربیتی به شمار می‌آمد. در اثر حمایت تربیه‌ی چنین پادشاهان، صدها شاعر، نویسنده و هنرمند به قله‌های شامخ دانش و ادب صعود کرده و هزارها کتاب با ارزش در انواع علوم و فنون تألیف و تدوین گردیده است، که ما امروز از

چنین گنجینه‌هایی استفاده کرده و به وجود شان افتخار می‌کنیم.
صلات و عطایای سلاطین ادب‌پرور و امرای فرهنگ‌دوست سبب
تقوی‌ی دانشمندان و اهل علم و ادب و فرهنگ گردید و به آنان فرصت
داد تا آثاری ارجمند و گرانبها برای جامعه به یادگار بگذارند.

شنیدم که از نقره زد دیگدان
ز زر ساخت آلات خوان عنصری

به طور مثال، شهنامه‌ی فردوسی که یک منظومه‌ی تاریخی حماسی
محسوب می‌شود، یگانه کتاب ارزشمندی است که زبان شیرین دری
را از تباهی و نابودی نجات بخشید، همان‌گونه سبب احیای فرهنگ
تاریخی، اجتماعی ادبی و سیاسی ملوک و اقوام عجم گردید، قومی
که ادبیات قوی و پویا دارند خودشان نیز مردمی سرزنده و پویا به شمار
می‌روند. اگر کتاب شهنامه سروده نمی‌شد، ما امروز از اخلاق، عادات،
رسوم اجتماعی و تاریخی با ارزش نیاکان خود خبری نداشتیم. هویت
ملی خود را فراموش و در یک گونه ابهام و بی‌خبری قرار می‌گرفتیم و
بالآخره در اقوام و ملل دیگر منحل و ناپدید می‌گشتیم.

اگر تربیت و حمایت شاهانی چون محمود و امثال محمود از
فردوسی و دیگر شاعران نبود اکنون از کاروان هزار ساله‌ی ادبیات دری
اثری وجود نداشت.

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
آن همه قول و غزل تعبیه در منقارش

اکنون که از جوایز و صلوات دولت‌مردان و امرای جواد و ادب‌پرور
اثری باقی نمانده است، دیگر در قلعه‌های آهنین و آسمان‌خراش‌های
پولادین شاهان جایی برای پرورش اهل علم و فرهنگ وجود ندارد.
چنین وظایفی به دوش خود ملت‌ها گذاشته شده تا در هر سرزمینی
نهاد‌های هنری، انجمن‌های علمی-فرهنگی، دانشکده‌های ادبیات،
مکاتب و موسسات نشراتی تشکیل دهند. افراد ثروتمند و ادب‌دوست
مکلف و متوظف خواهند بود که این وظایف را بدوش بگیرند که این
باغستان‌های پُر از گل و ریحان نخشکد و پای مال خزان یغماگر نگردد،
بلکه باید به قدمی یا درمی یا کرمی بکوشند تا آن ارج و رونق نخستین
را باز گردانند.

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
نقل و باده از بهای خرقة می‌باید خرید

طوری که اقوام پیشین کوشیدند با عدم وسایل چاپ و نشر
گنجینه‌های ادبیات و نفایس علوم و فنون را در مخازن کتب و اوراق
دفاتر محفوظ نگاهداشته و برای ما به ودیعت بگذارند، نسل حاضر نیز
مکلف خواهد بود تا آثار ماندگار علوم و فنون، بویژه آثار خوب و شایسته

شعراى روزگار خود را از تباهى و نابودى نجات بخشد و به سبب چاپ و نشر بهترين آنها به ذخاير اشعار رنگين و دفاتر افكار شيرين گذشتگان بيفزايند و آنها را براى اخلاف خود به يادگار بگذارند و به حيث يك ميراث فرهنگى به جامعهى خود تقديم كنند.

اندیشه‌ی تو اگر بود در خوشاب
تابان نشود تا که نیاید به کتاب
گر طبع نشد به دست مردم نفتاد
برقى است درخشنده و نقشى است بر آب

مگر قبل از همه آثاری که برای چاپ برگزیده می‌شود باید مورد ویرایش و تصحیح قرار گیرد. در موسسات نشراتی و انجمن‌های ادبی اشخاص نخبه و کاردان این عمل را به عهده بگیرند تا کتاب و آثاری که از چاپ بیرون می‌گردد از اغلاط املائی و چاپی سالم باشد و لیاقت آن را پیدا کند تا در قفسه‌ی کتابخانه‌ها به حيث ذخاير علمى و ادبى به يادگار بماند. هرگاه ما کتابی را به طور مغلوط به چاپ رسانديم اگر تعداد غلطی‌هايش اندک است می‌توان آن را به حيث اغلاط چاپی وانمود کرد و اگر خدای نکرده دارای غلطی‌های بسیاری بود این گناه به گردن صاحب اثر، ناشرین و ویرایش‌کننده خواهد بود. خود کتاب را نیز از اعتبار ساقط خواهد ساخت. همچنین لازم است در مورد جودت کاغذ، مرغوبیت جلد و صحافت، درشتی خط و خوانا بودن عبارات کتاب توجه

داشت. زیرا اگر مطالب اثر یا رساله هر قدر معتبر و با ارزش باشد هرگاه مغشوش و بدون شیرازه و جلد مناسب به بازار عرضه شود خریداری نخواهد داشت. پس طوری که به باطن و محتویات کتاب توجه می‌کنیم همان طور باید به ظاهر کتاب یعنی به خوبی کاغذ، زیبایی تجلید و صحافت آن دقت داشته باشیم. زیرا آن چه اول تر از همه نظر مشتری را به خود جلب می‌کند همان نمای ظاهری یعنی جلد کشنگ، خط زیبا و مرغوبیت اوراق آن است. زیبایی و آراستگی ظاهر دلالت بر اهمیت و شایستگی باطن دارد.

چون بیاری طهارت ظاهر
باطنت نیز حق کند طاهر

وظیفه‌ی دیگری که مردم در قبال آثار علمی-ادبی دارند این است که آن‌ها را نشر و مورد پذیرش مردم ادب‌دوست قرار دهند و با دست‌گردانی و مطالعه‌ی آن‌ها به ترویج و معروفیت‌شان سهیم گردند. ما باید بدانیم که سبب معروفیت آثار گذشتگان به جز پذیرش مردم ادب‌پرور چیز دیگری نبوده است. هیچ شاعر و نویسنده هر قدر صاحب قدرت و مهارت باشد، بدون پذیرش و قبول مردم در بوت‌های فراموشی و گمنامی گرفتار خواهد شد. حافظ بزرگوار هم به این حقیقت اعتراف می‌کند؛ او شهرت و معروفیت اشعار خود را مدیون قبولی می‌داند که خداوند از او در قلوب دولت‌مردان و مردم ادب‌دوست القاء کرده است.

چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

و یا به این طور:

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول دولت حسن سخن خدا داد است

وگرنه ما شعرای بزرگ و نامداری مانند نظامی، سعدی، عطار و مولانا داریم که از حیث فصاحت، بلاغت و نازک خیالی اگر از حافظ برتر نباشند کمتر هم نخواهند بود. مگر هیچ کدام آن شهرت و قبولی را که حافظ در قلمرو غزل در بین مردم به دست آورده به دست آورده نتوانستند.

استاد غزل بود به دنیا حافظ
بر عرش سخن نشسته بالا حافظ
پیمان به کف گرفته سجاده به دوش
در میکده و صومعه پیدا حافظ

عبدالله شفیقی هروی

۱۳۹۷/۳/۱۲

شهود عارفانه در رباعیات و دوبیتی‌های

مولانا شفیقی هروی

بیشترین میراث ادبی ما از محتوای و درونمایه عرفانی بهره‌ور است، به ویژه که ششم شیرین و تم اساسی شعر بهترین شاعران برجسته پیشین ما را همین شهود عارفانه شکل می‌دهد. عرفان از مشرب ذوق و الهام سرچشمه می‌گیرد، و با شعر و شاعری که از همین لطیفه نهانی برمی‌خیزد، مناسبی درخور دارد. بدون شک نفوذ عرفان در شعر فارسی محدود به دوره‌های پیشین نمانده و تا هنوز هم هستند شاعران ارجمندی که از این شیوه شیرین بهره برده‌اند و با این محتوای ارجمند شعرشان را زینت بخشیده‌اند. یکی از این هم‌روزگاران، عارف مجذوب و شاعر شوریده شیوا بیان ما مولانا شفیقی هروی است.

شفیقی هروی شاعری ست آگاه، آشنا با فوت و فن شاعری و در عین حال متواضع و بی‌ادعا، با مشربی عرفانی. او شاعر دین‌داری ست که به اصول و مبانی شرع مانوس ست و با قرآن و زبان قرآن مألوف. شفیقی نیک می‌داند که زبان عرفان، نزدیک‌ترین زبان به قرآن عظیم‌الشان

است، با همین آگهی و آشنایی، به این شیوه شورآفرین دست یازیده است. با عنایت به این امر عرفان شفیقی هروی، عرفانی مؤمنانه است، عرفانی که به معبود تعلق دارد و حاصل آن رابطه، ایمان قوی است. شعر او هم آییندار عرفان نظری است و هم جلوه‌ها و رگه‌های از عرفان عملی را می‌توان در آن سراغ گرفت. بیشتر شعرهایش تبلور اندیشه‌های عرفان مؤمنانه اش است؛ مگر در پاره‌ی موارد آتش عشق بر وجودش لهیب می‌زند و عاشقانه خطر می‌کند و از عشق حذر کردن را نمی‌داند. واژه‌ی عشق و واژه‌گان دیگری که این معنا و مفهوم را به نمایش می‌گذارند، در این مجموعه کاربرد گسترده‌ی بی دارد:

باشد به وصال دوست شیدا عاشق هر دم بودش شوق تماشا عاشق
 «رب ارنی» به لب بود امروزش هرگز نکند صبر به فردا عاشق
 (شفیقی، ۱۳۹۷: ۱۲۷)

با آن که افزونی کاربرد این واژه، و گاه برخی از رمزگان شعر حافظ^۱ نگاه ما را به سمت و سوی عرفان عاشقانه تمایل می‌دهد؛ اما با تأمل بیشتر در نحوه‌ی کاربرد و بافت کلامی و موقعیتی درمی‌یابیم، که به ندرت

۱. به ویژه «رند»، «سروش»، «باده نوشی»، «می»، «میکده» و ...؛ مانند این نمونه‌ها:
 ای ساقی چاره ساز بردار قده پرکن ز شراب ناب صدبار قده
 در بزم محبتیم رندان در صف برنه به کف رند قده خوار قده
 (شفیقی، ۱۳۹۷: ۶۵)

دوشینه به کوی جان ز الهام سروش وقت سحرم رسید این مژده بگوش
 در ظلمت شب آب حیاتت بخشند بیدار شو از خواب، از این باده بنوش

از گستره عرفان مؤمنانه و نظری پافراتر می‌گذارد. نمونه زیر یکی از چندین شاهد مثالی است که می‌تواند گواه این مدعا باشد:

زان می‌که بود به مذهب عشق مباح باشد همه را مایه صد فوز و فلاح
در نیمه شب بخیز از خواب گران می‌نوش قدح قدح بگویا فتاح

(همان: ۶۵)

میزان آمیخته‌گی مبانی عرفان با اساس‌های مؤمنانه در این گونه اشعار به اندازه بی‌است که در اکثر موارد وجود واژه‌گان نشان‌دار و ویژه شریعت‌مدارانه، امکان توجیه و تأمل معانی و مفاهیم عرفان عاشقانه ستیهنده با مبانی شریعت را از مخاطب می‌گیرد. بدیهی است که در عرفان از هرگونه رویکردی که باشد عشق، دولت جوانی است، منشور نشاط شادمانی است، بی‌آن زیستن ممکن نیست و اساس و پایه سبترین زنده-گی عارفانه است:

سرمایه دولت جوانی عشق است منشور نشاط و شادمانی عشق است
بی‌عشق نیارم که بر آرم نفسی زیرا که اساس زنده‌گانی عشق است

(همان: ۵۰)

در این مجموعه افزون بر معانی و مفاهیم عرفانی، مضامین و مفاهیم اجتماعی و اخلاقی فراوانی نیز به چشم می‌آید که عنایت به این

موضوع‌ها برخاسته از گرایش عرفانی مؤمنانه و نگرش شریعت‌مدارانه شفیقی هروی‌ست. شاید نمایش این یکی دو نمونه بتواند نمودهایی از مضامین اجتماعی در شعر این شاعر ارجمند را تصویری نماید:

از خون زنان بیوه، پر ساغر ماست از اشک یتیم، رسته گوهر ماست
از بازوی ناتوان، توانا گشتیم از رنج کسان، کیسه سیم‌وزر ماست
(همان: ۵۴)

افسوس که صلح ماهمه جنگ بود برنامه نام ما، همه ننگ بود
دور از صف پیکار رجزخوانی ما در پیش کسان حيله و نیرنگ بود
(همان: ۸۰)

به همین‌گونه، هستی‌افزونی از نمونه‌هایی که مضامین اخلاقی در آینه آن‌ها متجلی‌ست، متضمن این واقعیت است که شعر عرفانی شفیقی هروی آمیخته با اخلاق اسلامی و انسانی‌ست. شعری از این دست است که می‌تواند نقش برجسته اجتماعی را به دوش بکشد. شاید این دو نمونه بتواند شاهدی خوبی برای ادعای نگارنده باشد:

بر جاه کسان حسرت بسیار مخور بر ثروت شان غبطه به زینهار مخور
بر طالع و بخت دیگران رشک میر مردار بود حسد تو مردار مخور
(همان: ۸۸)

مایل نشوی به کیش و آیین نزار پرهیز کن از مذهب ننگین نزار
یک نکته بگویم که نمائی غافل هرگز نبود دین خدا دین نزار
(همان: ۱۱۷)

مهمترین موضوع‌ها و مضامینی که در محتوای و درونمایه این مجموعه رباعی‌ها و دوبیتی‌ها به روشنی قابل مشاهده است، مفاهیمی است همچون: عشق، عرفان، غنا، بی‌وفایی دنیا، مناجات، نقد اخلاقی، نقد اجتماعی، مبانی شریعت و مسایلی دیگر از این دست. التزام محتوای رسالت‌مندان و حاکمیت باور به هوده‌گرایی شعر در نزد شاعر این مجموعه، موجب کاهش عنایت او به دقایق و ظرایف سخن نگر دیده و سخن لطیف و شوق‌آفرین را از ذهن و ضمیر شاعر به دور نداشته است. همین عنایت موجب پدیدآیی نمونه‌هایی شیوا و نیک‌آیین در این گزینه زیبا شده است.

روشن بود از مهر تو اندیشه ما پرورده رحمت رگ و ریشه ما
دل زنده به یاد توست هرگز نبود جزباده شوق در تگ شیشه ما
(همان: ۳۳)

با نیم نگه شتاب را معنی کرد مضمون دوخم شراب را معنی کرد
در تیره شب خمود غفلت زده‌گان تابیدن صد شهاب را معنی کرد
(همان: ۷۳)

آن دم که به بال عشق پرواز کنم راهی به فراز اختران باز کنم
مانند سپیده از کمین گاه افق با ظلمت شب ستیزه آغاز کنم
(همان: ۱۴۰)

در آرزوی وصل تو ای دُرّ خوشاب هستیم به روزان و شبان بی خور خواب
از دیده اشک بار و از آتش دل یک نیمه در آتشیم و یک نیمه در آب
(همان: ۴۶)

نمونه‌هایی از این دست در این گزینه خجسته کم نیست، و ما به ناگزیر چندتایی را ذکر نمودیم.

افزون براین، انتخاب «ردیف خوش‌آهنگ»، «تکرارهای زیبا» و عنایت به زبان شیرین مردمی از دیگر ویژه‌گی‌هایی است که در این گزیده چشم و دل‌نوازی می‌نماید. شواهدی از این دست اندک نیست؛ مگر با یک یک نمونه در این جا بسنده می‌نماییم تا لذت ادامه خوانش این مجموعه شعری شیوا از مخاطب خوش ذوق را نگرفته باشیم.

بودم به کنار یار دیشب همه شب بی طاقت و بی قرار دیشب همه شب
بی صرفه به دامنش گهر افشاندم از دیده اشک بار دیشب همه شب
(همان: ۴۱)

رفتم به قمارخانه تنها خپ خپ در حلقه دختران ترسا خپ و چپ
سجاده و خرقة را به تاوان دادم در پیش بتی بلندبالا خپ و چپ
(همان: ۴۷)

در مشکل روزگار غدار مپیچ در جبر به اختیار زنهار مپیچ
پیچی که بیچی بشود محکم تر بار دگرش مپیچ تکرار مپیچ
(همان: ۶۴)

شفیقی هروی به ادبیات کلاسیک بیشترین عنایت و توجه را دارد و البته که از بین شمار انبوه شاعران پیشین به بهترین‌ها و برجسته‌ترین‌ها چشم‌می‌دوزد، به ویژه با عمر خیام، خواجه عبدالله انصار، و حافظ شیرازی بیش‌تر دم‌خور است.

گزینه «اشک زلیخا» گمانم پنجمین مجموعه شعری مولانا شفیقی هروی است که زیور چاپ به اندام نازنین‌اش می‌نماید، از این شاعر خوش‌قریحه و خوش‌نام شهر ما آثار دیگری نیز وجود دارد که هنوز اقبال چاپ نیافته‌اند و امیدوارم در آینده نزدیک دیده به دیدار آن‌ها روشن شود.

از بنیاد فرهنگی لیان امیری که- با باورهای راستین فرهنگ‌پرورانه و ادب‌دوستانه خود- افزون با سایر تلاش‌های درخور ستایش‌شان در حوزه معارف این شهر- دست به چاپ این گزیده شیرین و شیوا زده‌اند، جهانی سپاس داریم. خداوند به این شاعر شیفته عرفان و فرهنگ شهر ما- هرات نازنین- عمر دراز عنایت فرماید و فعالیت‌های بنیاد امیری را در این راستا افزون و افزون‌تر گرداند.

انشاء الله تعالی

محمد داوود منیر

رییس انجمن ادبی هرات



اشک زلیخا؟

قبله گاهم داشت دوکان کتاب
بر رخم بگشود او کان کتاب
رحمت حق بر روان پاک او
روضه‌ی رضوان درون خاک او
روزها خواندم کتابی تا به شام
شب به خانه بردم و خواندم تمام
بسکه خواندم دفتر شعری دری
در سرم افتاد شورِ شاعری
ناگهان دیدم بدستم خامه‌یی
می نویسم روی کاغذ چامه‌یی
می نوشتم بر غزالانم غزل
بود جنسی ناز دوکانم غزل
از برایم مثل جنگ زرگری
بود کارِ شعر کارِ سرسری

لیک هستم منفعل اکنون که من
نام شاعر را نهم بر خویشتن
پاسدارِ مرز معنی دایما
هست با شمشیر در میدان به پا
هر که آید آن طرف گستاخوار
برکشد باتیغ از جاننش دمار
شاعرِ ماهر بسان انبیا
امر بالمعروف را آرد بجا
نهی منکر می کند باخامه اش
این بود پیکار و این هنگامه اش
چون خدا فرمود نون و والقلم
او قلم را می کند در کف علم
دست می یازد به فرهنگِ جهاد
تا نماند در همه گیتی فساد
من نیم شاعر حریف انجمن
به که بشناسم مقام خویشتن
نیستم شایان این نام و مقام
دوست می دارم سخن را و السلام
عاشقم بر روی زیبای سخن
داده ام دل بر زلیخای سخن

چامه‌ها اشکِ زلیخای من است
چهار بیتی و غزل‌های من است
این سفینه بار دارِ مشک‌ها
پُر بود از مویه‌ها و اشک‌ها
اشک می‌بارد چو ابرِ نو بهار
می‌کند باغِ ادب را آبی‌ار
هر طرف بر طبق استعدادها
می‌کشد صف کاج‌ها شمشادها
لاله می‌روید به طرف باغ و راغ
روشنا چون کوهرانِ شب چراغ
سوری و صدبرگ یاس و یاسمن
جلوه دارد در گلستانِ سخن
وقت گل چیدن چو می‌گردد فراز
دست گل چین می‌شود آنگه دراز
از برای عاشقانِ دردمند
گل بچینند از سر شاخ بلند
هر کجا گل دسته بندد باغبان
برگ سبزی می‌نهد همراه آن
تا به پیشِ دیده‌ی اهل هنر
از طفیلِ گل بماند جلوه‌گر

میزبان گرهست شخصی با تمیز
پیش او باشد طفیلی‌یم عزیز
بنده هم در گلشن شعر و ادب
برگ سبزی تحفه دارم ای عجب
گر به پای ارغوان و نسترن
موقفی پیدا کند درین چمن
گل بخندد ناگهان بر روی او
لاله جام می‌نهد پهلوی او
نرگس مست از نگاه فتنه‌ساز
گاه گاهی سوی او بیند به ناز
مدتی چون در چمن مأوا کند
در کنار دسته‌ی گل جا کند

۱۳۹۷/۳/۱۲






ای باد صبا بگوبه جانانه‌ی ما
کای دلبر بی‌مثال و فرزانه‌ی ما
دیوانه از آن شدیم تا حلقه زند
زنجیر دو گیسوی تو بر شانه‌ی ما



در حلقه‌ی گیسوی تو ای ماه لقا
ماییم و دل شکسته با سنگ جفا
از لطف و کرم باز بنه پیوندش
از مهر و وفا به رشته‌ی زلف دوتا



چشم سیهت دمید افسون ما را
تیر نگهت کشید در خون ما را
معتاد فتاده ایم بر درگاهت
کان غمزهی شوخ داد افیون ما را




ای قاصد خوش خرام ای باد صبا
با یار بگو پیام ای باد صبا
تا چند بسوزیم به هجران رخس
در دوزخ صبح و شام ای باد صبا



از کتم عدم قضا بر آورد مرا
با ناز و نعم قدر پیرورد مرا
تابنده یکی گوهر یکتا بودم
در چنگ اجل چرا رها کرد مرا



از چنگ اجل گریز نبود ما را
با حکم قضا ستیز نبود ما را
دانیم که آمدیم و نابود شویم
در علتِ آن تمیز نبود ما را



این شاخه‌ی گل که هست زین سان زیبا
زیباتر ازو ندید کس در دنیا
امروز بود شگفته در فصل بهار
از باد خزان به خاک ریزد فردا




این دلبر دلفریب نامش دنیا
سر تا به قدم بود قشنگ و زیبا
در حسن و جمال نیست همتاش مگر
با عاشق خود نمی‌کند مهر و وفا



روشن بود از مهر تو اندیشه‌ی ما
پرورده‌ی رحمت رگ و ریشه‌ی ما
دل زنده به یاد تو است هرگز نبود
جز باده‌ی شوق در تک شیشه‌ی ما



پروانه‌ی آتش است بال و پر ما
در کوره عشق سوخت پا و سر ما
خوشنود از آنیم که روزی ببرد
بادی به سر کوی تو خاکستر ما



از باده‌ی عشق، هست تاب و تب ما
در کیف و خمار رفت، روز و شب ما
غیر از می و معشوقه نباشد هدفی
«این است اصول عمده، در مذهب ما»




جز وصل تو در سر هوسی نیست مرا
بی این هوسم یک نفسی نیست مرا
هر چند که از درد تو فریاد کنم
جز درد تو فریاد رسی نیست مرا



زنهار جفا مکن نگارا یارا
از خویش مران به بی وفایی ما را
ما صید فرو بسته به فتراک تو ایم
هر چند نشاییم چنین یغما را



ای عشق ز بیداد تو وا فریادا
یکدل نشد از مهر و وفایت شادا
مجنون شده ناکام بسی چون فرهاد
دیوانه چو مجنون شده بس فرهادا



در صفحه‌ی ما صفای افسانه‌ی ما
آمد خبری ز کوی جانانه‌ی ما
سر بر سر پیمان بنهد آخر کار
رندی که بود حریف پیمانه‌ی ما




ای دلبر دلنواز، جانانه‌ی ما
با غیر شده محرم و بیگانه‌ی ما
ما همدم و همخانه‌ی تو روز و شبیم
تو پانته‌ی به کوچه و خانه‌ی ما



بر درگه حق باز بیا باز بیا
هر جا که روی بسان شهباز بیا
بی‌گانه مشو دور مرو دور مرو
گر دور شدی پیر به پرواز بیا



تبریک به سالگرد پیروزی ما
این نعمتِ حرّیت که شد روزی ما
بود است ز خون سرخ رنگین کفن‌ان
امروز قبا‌ی سبز نوروزی ما



چشمان تو افسانه‌ی خوابست بیا
در هر نگهت کیف شرابست بیا
مستیم و خراب، سر گرانیم ز خواب
شب نیمه چه موقع حجاب است بیا




از آمدن مرگ خبر نیست مرا
باز آمدنی ازین سفر نیست مرا
صد عقبه به راهست و ازانم غافل
زین واقعه احساس خطر نیست مرا



افسرده شدم به رنج هستی یارب
دل خسته شدم ز خودپرستی یارب
کو جاذبه‌ی تا ببرد از خویشم
خواهم که یکی مدد فرستی یارب



پا بسته به زنجیر گناهم یارب
در بندگنه مانده به چاهم یارب
چون یوسف صدیق ازین چاه سیاه
با دلو و رسن بده پناهم یارب



بالا شده از فراز خرمن مهتاب
تاییده به دشت و کوه و دامن مهتاب
می گفت که شب پخته شود می آیم
دیروز میان باغ با من مهتاب




از هجر رخت زار و نزارم امشب
وز درد و غمت خسته و زارم امشب
تا از سر کوی تو جدا افتادم
چون ابر بهار اشکبارم امشب



از درد تو بیتاب و توانم امشب
ناید به لب از ضعف فغانم امشب
باز آی که در پای تو اش بفشانم
حالا که به لب رسیده جانم امشب



بودم به کنار یار دیشب همه شب
بی طاقت و بی قرار دیشب همه شب
بی صرفه بدامنش گهر افشاندم
از دیده‌ی اشکبار دیشب همه شب



ره یافته بر چشم غزل‌خوان تو خواب
هی دور خورد به دور مژگان تو خواب
چون عاشقِ بی‌قرار و دل‌داده‌ی تو
هردم بزند بوسه به چشمانِ تو خواب




چون نرگس پر خمار بر خیز ز خواب
در صبحدم بهار بر خیز ز خواب
ما منتظرِ فتنه‌ی چشمان تو ایم
ای فتنه‌ی روزگار بر خیز ز خواب



یک‌چند به کام نفس کردیم شتاب
از غصه‌ی این قصه نرفتیم به خواب
افسوس که آرزو فریب است و فسون
افسانه‌ی زندگی سرابست و حباب



از فرقت آن نگار امشب امشب
بی‌صبرم و بی‌قرار امشب امشب
باشد که به آغوش منش بسپاری
ای گردش روزگار! امشب امشب



بالا شده از مدرسه‌ها بوی کباب
همسایه‌ی نزدیک کبابست شراب
طلاب به هر گوشه بود مست و خراب
پیمان‌ه به کف گرفته بر جای کتاب




همسایه اگر گرسنه خوابد امشب
طفلش لبِ نانِ جو نیابد امشب
تو سیر به بسترت بنخوابی آرام
در قلبِ تو نور حق نتابد امشب



معتاد مشو به راحت و خفتن شب
پرهیز کن از کثرت خوابیدن شب
در نیمه‌ی شب بخیز از خواب گران
تا وقت سحر دست تو و دامن شب



رفتم به سر کوی بتان تشنه به خواب
در خواب رسیدم به لبِ چشمه‌ی آب
گفتم که گرفتم قدحی آب زلال
دیدم که بود، چشمه یکی موج سراب



از کیف لبست، نمونه‌ی جام شراب
در کوی تو اوفتاده‌ام، بی‌خور و خواب
هستم به امید آنکه در پیش رُخت
در بزم وصال جان دهم، مست و خراب




در آرزوی روی تو ای دُرّ خوشاب
هستیم به روزان و شبان بی‌خور و خواب
از دیده‌ی اشکبار و از آتش دل
یک‌نیمه در آتشیم و یک‌نیمه در آب



رفتم به قمار خانه تنها خُپ و چُپ
در حلقه‌ی دختران ترسا خُپ و چُپ
سجاده و خرقة را به تاوان دادم
در پیش بتی بلند بالا خُپ و چُپ



بی پای کند به هر چمن جولان توپ
بی بال کند به آسمان طیران توپ
تا باز کند به روی ما دروازه
بیرون شود از دایره‌ی امکان توپ



تا بشنوی از لعل لب جانان گپ
باید بستانی به بهای جان گپ
یک حرف ز خوبان به جهانی ارزد
پیدا نکنی درین جهان ارزان گپ




در راه مرو هماره از راست به چپ
در کار مکن کناره از راست به چپ
تا از طرف تو خلق گمره نشود
زنهار مکن اشاره از راست به چپ



عمری به امید و آرزویت ای دوست
کردیم سراغ و جستجویت ای دوست
در کعبه و بتخانه ازان می رفتیم
تا راه بیابیم به کویت ای دوست



عاشق بکشی به غمزه در هر نگاهت
جان و دل ما فدای چشم سیهت
داریم به دل ز سالها ارمانی
تا کی بشود دیده‌ی ما فرش رخت



سرمایه‌ی دولتِ جوانی عشق است
منشور نشاط و شادمانی عشق است
بی عشق نیارم که برارم نفسی
زیرا که اساس زندگانی عشق است




در خوی تو ام امید غم‌خواری نیست
از سوی تو ام هیچ پرستاری نیست
آخر بروم از سر کویت صنما
در شهر شما رسم وفا داری نیست



حاجی به امید جلوه‌های کرمت
لیک زنجان کرد طوافِ حرمت
در سعی صفا و مروه از پا افتاد
سرداد به زیر تیغ از دست غمت



افسوس که زندگی به ناکام گذشت
در بستر درد ورنج و آلام گذشت
یکروز اگر به شادمانی طی شد
در کوره‌ی اضطراب، صد شام گذشت



چون باد صبا گردشِ ایام گذشت
در کسوتِ افسانه و اوهام گذشت
هر روز به دنبال هوا و هوسی
در فکر خیال خام صد شام گذشت




پیری که در نشاط را بر من بست
از سنگ حوادث همه اندام شکست
از رنج و تعب نه تاب دارم نه توان
شد زندگیم تباه و کارم از دست



یک روز برون ازین جهان خواهم رفت
چون باز سفید پر فشان خواهم رفت
بر تر ز فراز اختران جایم بود
زانگونه به سوی آشیان خواهم رفت



آباد جهان اگر چه از ایجاد است
هم در عقبش معضله‌ی افساد است
هر جا که بود دانه، بود دام نهان
واندر عقب صید، یکی صیاد است



از خون زنان بیوه، پر ساغر ماست
از اشک یتیم، رسته‌ی گوهر ماست
از بازوی ناتوان، توانا گشتیم
از رنج کسان، کیسه‌ی سیم و زر ماست




از دوست به دوست جز وفاداری نیست
از دشمن دون به جز جفا کاری نیست
دشمن که حدیث دوستی می‌گوید
هشدار که جز فریب و عیاری نیست



چون نافه‌ی مشک نازبویی ای دوست
چون گل به بهار خوب رویی ای دوست
سر تا قدمت، یکسر مو، عیبی نیست
چون حور جنان فرشته خویی ای دوست



از ما نشوی جدا، دگر بار ای دوست
بر ما ننه‌ی، شکنج و آزار ای دوست
عمری به خدا قسم گرفتار توایم
ما را نکنی به غم گرفتار ای دوست



گر پرده ز رویت نگشودیم گذشت
گر دیده به پای تو نسودیم گذشت
بزم تو گوارا به رقیبانت باد
ما لایق صحبت نبودیم گذشت




تا دل به غم یار گرفتار شده است
پیمانان به کف، به کوی خمار شده است
از برکت عاشقی ز اسرار نهان
در صحبت جام جم خیردار شده است



افسوس که یاری ز بر یار برفت
دامن بکشید، سوی اغیار برفت
دانست که بیمار غمش جان نبرد
بی‌رحم طیب، از سر بیمار برفت



بنیوش که سرمایه‌ی عمر تو دمی است
اندیشه مکن اگر دمی بیش و کمی است
دیوانه مشو غصه مخور، شاد بزی
تا در کف تو حلقه‌ی زلف صنمی است



افسوس که نقد فرصت از دست برفت
هنگام تلاش و زحمت از دست برفت
سرمایه‌ی عمر را به تاوان دادیم
برنامه‌ی صد تجارت از دست برفت




در صبر و قناعت است رُوح و رحمت
در خصلت حرص و آزرنج و زحمت
از روزی خود به بیش و کم راضی باش
در بخشه‌ی ایزد است خیر و برکت



پیوسته به باغ آرزوهای عبث
رفتیم سراغ جستجوهای عبث
از ایده و آرزو گرفتار شدیم
بیهوده به دام فکر و سودای عبث



غوغا نکند مردم شایسته به هر بحث
آرام بود آدم دانسته به هر بحث
هر کس که مسلط نبود بر سخن خویش
او کار به تحقیق نتانسته به هر بحث



باشد اگرت هماره پندار عبث
لب باز کنی برای گفتار عبث
کردار همان گونه عبث می‌گردد
فرزند عبث بود به ناچار عبث




چشمان تو را باده به مینا شده ثالث
بالعل لبث لاله‌ی حمرا شده ثالث
در دُرُج دهان توبه هنگام تبسم
دندان تو را عقد ثریا شده ثالث



خوش رفته فراتر ز مکان در شبِ معراج
غالب شده بر سیر زمان در شبِ معراج
در مرز بلاکیف سخن گفته شنیده
در بزم خداوند جهان در شبِ معراج



ای کرده فلک تاز خدایت شبِ معراج
آموخته تسخیر فضایت شبِ معراج
از کرسی و از عرش و سماوات گذشتی
جبریل بمانده ز قفایت شبِ معراج



خوش رفته به مهمانی اسرا شب معراج
بالا شده بر عرش معلا شب معراج
در خواسته از امت خود عفو گنه را
در بارگه حضرت مولا شب معراج




یارب نه کنی به دیگرانم محتاج
از بهر دو نان به این و آنم محتاج
بی واسطه روزیم بده تا نکنی
بر سفره‌ی خود به آسمانم محتاج



اسرار جهان را نشوی دانا هیچ
عاقل نشود به مقصدِ هیچ بسیچ
راهش همه بن بست و پراز پیچ و خم است
در پیچ و خمش کرده فلاطون را گیچ



در فکر جهان مباش ای عاقل هیچ
حاصل نکنی زین غم بی حاصل هیچ
هرکار که هست حق بود یا باطل
پیدا نکنی به کار حق باطل هیچ



در قصه‌ی روزگار غدار مپیچ
در جبر به اختیار زنه‌ار مپیچ
پیچی که بیچی، بشود محکم‌تر
بار دگرش مپیچ تکرار مپیچ




دنیا همه پوچ است و مافیها پوچ
دریا دریا حباب در دریا پوچ
دل بسته به افسانه‌ی فردا نشوی
برنامه‌ی امروز بود فردا پوچ



زان می که بود به مذهب عشق مباح
باشد همه را مایه‌ی صد فوز و فلاح
در نیمه‌ی شب بخیز از خواب گران
مینوش قدح قدح بگوییافتاح



ای ساقی چاره‌ساز بردار قدح
پر کن ز شراب ناب صد بار قدح
در بزم محبتیم، رندان در صف
بر نه به کف رند قدح خوار قدح



زان آتش سوزان که بود راحت روح
پر کن قلدح چند به پاداش فتوح
پیمای به عاشقان، درین بزم طرب
هنگام سپیده دم به عنوان صبح




هر صبحدم بخیز برای وضوی صبح
آبی بزن، ز شبنم اشکی به روی صبح
دوگانه‌ی برای یگانه ادا بکن
خورشید وار جلوه نما در نموی صبح



صد مرحبا به منزلت و افتخار بلخ
باران رحمت است که گردد نثار بلخ
بومسلم ایستاده به خدمت رکابدار
از کوفه آفتاب بود رهسپار بلخ



توفان لاله سر زده از سرزمین بلخ
در خون کشیده منظره‌ی نازنین بلخ
در سوگ خون پاک شهیدان کربلا
آتش گرفته منطقه‌ی دلنشین بلخ



برکش عنان کناره‌ی ام‌البلاد بلخ
خلوت‌گزین به باره‌ی ام‌البلاد بلخ
در جام جم‌بین و بگوزین حرامیان
با کیقباد چاره‌ی ام‌البلاد بلخ




در بسترِ فتنه‌بار، هر غره و سلخ
ماند است به یادگار، صد قصه‌ی تلخ
امروز به خونخواری تاتار زمان
با خاک برابر شده، بغداد چو بلخ



در کوی شما شراب انگور دهند
پیمانه‌ی پر، به مست و مخمور دهند
زان دُرد که در فرود خُم می ماند
یک جرعه به عاشقان رنجور دهند



در کوی محضر خیام سرودیم، سرود
گردید بلند نغمه‌ی بریط و عود
دیدیم که خَم گشته صراحی به رکوع
دیدیم که افتاده پیاله به سجود



هر باد که از کوی محبت خیزد
در دیده و دل خروج خنجرک ریزد
کس را چه محل که از قدر سر بکشد
کس را چه توان که از قضا بگریزد




گردست دعا به سوی بالا برود
آه دلِ ما به عرش مولا برود
در خلوتِ اُنس او ز اندیشه‌ی ما
اندیشه‌ی باغ خلد و طوبا برود



با چهره ز آفتاب زیبا تر بود
با طره ز مشکنا بویا تر بود
هر چند ز سر تا قدمش می دیدم
با برگ گلِ گلاب مانا تر بود



از سنبلِ تر به چهره آدینش بود
در خنده به ناز لعل نوشینش بود
چون شاخه‌ی گل که خم شود در بستان
در معرضِ باد زلف مشکینش بود



زان باده که چشمان توام پیمودند
یکبار مرا ز خویشتن بر بودند
سر مست ازان جام الستم کردند
در پهنه‌ی بی‌کران رهم بگشودند




عشق تو زمن صبر و قرارم بر بود
بر من در محنت و بلا را بگشود
بر بود مرا ز خویش و ناگه بر بست
بر گوش و لبم داعیه‌ی گفت و شنود



با نیم نگه شتاب را معنی کرد
مضمون دو خُم شراب را معنی کرد
در تیره شبِ خمود غفلت‌زدگان
تاییدن صد شهاب را معنی کرد



یارا به جفا اگر نکوشی چه شود
با ما نکنی دگر چموشی چه شود
گاهی که به کوچه با تو برخورد کنم
از دیده‌ی من روی نبوشی چه شود



در هجر تو پایدار نتوانم بود
با وصل تو برقرار نتوانم بود
گویند مرو چو سایه‌یی دنبالش
چون سایه به اختیار نتوانم بود




از وصل توام کار به سامان نرسد
در هجر توام درد به درمان نرسد
هر چند تو نیستی به این قصه مگر
بگذار که این قصه به پایان نرسد



ای لولیی دلنواز می‌گوی سرود
پیوسته به هر فراز می‌گوی سرود
در صبحدم و غروب بربط میزن
سرخوش به هوای ساز می‌گوی سرود



گردید بهار، ژاله بر لاله چکید
بر چهره‌ی گل، گلاب شبنم پاشید
بلبل به نوا هزار دستان برزد
از گلشن و باغ، زاغ ملعون بپرید



برگرد به نور آشنایی برگرد
از ظلمت شب به روشنایی برگرد
ما راه فرار را به رویت بستیم
از کوچه‌ی بُن‌بست جدایی برگرد




در ظلمتِ شب امید فردا نشود
بر بام فلک سپیده بالا نشود
تا دیو سیاه وارد معرکه است
در کشورِ جان فرشته پیدا نشود



چون گل به فراز شاخساران برگرد
چون سبزه به بزم جویباران برگرد
از واقعه‌ی باد خزان قصه مگو
برگرد به آغوش بهاران برگرد



رو توبه کن و ز کوی عصیان برگرد
از راه خطا زود پشیمان برگرد
در خطه‌ی اهرمن دگر پای منه
عزمی به درست کن به یزدان برگرد



ساده دل باش در جهان آزاد
رسته با سادگی ز شرّ و فساد
کارها را به خویش آسان گیر
زندگی کن همواره با دلِ شاد




افسوس که این باغ خزان می‌گردد
تاراج متاع بوستان می‌گردد
از حجله‌ی بخت نو عروسان چمن
افسرده و در خاک نهان می‌گردد



برنامه‌ی زندگی به جز درد نبود
جز اشکی گرم، یا دمی سرد نبود
افسوس که در پهنه‌ی پیکار حیات
جز دشمنی و کینه و ناورد نبود



ما را درین حیات چرا ایده‌ی نبود
دور فلک به طالع ما ره چنین گشود
روزی به خاک اندر و نابود می‌شویم
برنامه‌ی سیاه، برین گنبد کبود



افسوس که صلح ما، همه جنگ بود
برنامه‌ی نام ما، همه ننگ بود
دور از صف پیکار، رجز خوانی ما
در پیش کسان حيله و نیرنگ بود




زین گونه همه جور و ستم تاکی و چند
خون ریختنِ صید حرم تاکی و چند
گفتی که به عزم کعبه بستم احرام
رفتن به خطا قدم قدم تاکی و چند



یک دست سپر گرفته قرآن مجید
در دست دگر سلاح کفار پلید
در آتش و خون کشی مسلمانان را
در راه خدا جهاد وارونه که دید؟



در بند هوا اگر زبون خواهی بود
پیوسته اسیر نفس دون خواهی بود
از رسته‌ی نوریان برون خواهی شد
در درگه‌ی ناریان درون خواهی بود



این توسن ایام به کس رام نشد
بر کام کسی گردش ایام نشد
روزی که دران کامروایی کردیم
آن روز به سر نیامد و شام نشد




خواهی که دلت به غم پریشان نشود
وز هیچ کست پاره گریبان نشود
در برکهای دلها مفکن سنگ جفا
کارامش بحر صرف توفان نشود



کردم رقم از اشک زلیخا تعویذ
بردم به کف از عقد ثریا تعویذ
بر کام دلِ بسملِ سلطان وامق
بستم به خمِ طره‌ی عذرا تعویذ



درد و غم عشق است به عشاق لذیذ
بر کام سلیم هست تریاق لذیذ
بر سالک رهنورد سر منزل عشق
باشد سفر انفس و آفاق لذیذ



باید بنویسی سخن تازه به کاغذ
باشد سخن تازه یکی غازه به کاغذ
گر غازه نهی از هنر تازه ورق را
در بزم ادب بر کشی آوازه به کاغذ




گر هست تو را سابقه در پیشه‌ی کاغذ
پُر کن قَدح باده ازین شیشه‌ی کاغذ
زین شعله‌ی جَوّاله بنوشان به حریفان
تا مست شود جمله ز اندیشه‌ی کاغذ



روزی که گذشتم ز سرِ جانِ آخر
مردم به فراقِ رویِ جانانِ آخر
ره توشه‌ی عشق او بود همراهم
این قصه نمی‌رسد به پایانِ آخر



هنگام بهار است به هنگام بهار
با لاله رخی قدم بزن در گلزار
در محضرِ گلِ نغمه بنخوان چون بلبل
با یار بکن حرفِ دلت را اظهار



در صحبت آن سرو قد گل رخسار
ایام خزان بود مرا فصل بهار
اکنون که بهار است جدا از رخ او
گل، خار بود به دیده‌ام در گلزار




هر سال که باز آید ایام بهار
از خاک، گل و سبزه بروید بسیار
ای شاخه‌ی گل که تازه خفتی به لحد
ایام بهار است سر از خاک بر آر



ای باد صبا پیام دلدار بیار
بوی خوش ازان گلشن و گلزار بیار
بر بلبل پر بسته به زندان قفس
از شاهدِ گل وعده‌ی دیدار بیار



در ساغرِ گل شرابِ شبنم خوش‌تر
در بزمِ چمنِ خاطرِ خرم خوش‌تر
در فصلِ بهارِ صحبتِ شاخِ گلی
از روزِ خوشِ تمامِ عالم خوش‌تر



بر جاه کسان حسرتِ بسیار منخور
بر ثروتِ شان غبطه به زنهار منخور
بر طالع و بخت دیگران رشک مبر
مردار بود حسد، تو مردار منخور




صبح است و شود باز نماز دیگر
شب آید و وانگاه شود وقت سحر
از دور و تسلسل است گیتی برپای
زین هر دو که باطلند، ما را چه خبر



در سلسله‌ی زلف تو ای محرم راز
دارم دلکی بسته به امید دراز
هر چند که از خویش برانیم به ناز
کوتاه نکنم ز دامن دست نیاز



ای کاش که یار باز می‌آمد باز
بر شانه فروهشته دو گیسوی دراز
چون شاخ پر از شکوفه شاداب و صفا
چون جلوه‌ی طاووس پیر از عشوه و ناز



ارمان تو در سینه نهان است هنوز
یاد تو مرا مونس جان است هنوز
تو رفتی و دنبال تو دُر دانه‌ی اشک
خون گشته و از دیده روان است هنوز



در سایه ز آفتاب کردیم گریز
از آب به این سراب کردیم گریز
از خصلتِ آدمی به خوی حیوان
در شهوت و خورد و خواب کردیم گریز



در پیش کسان اگر کنی دست دراز
آلوده شوی به ذلتِ آز و نیاز
دایم به مقدرات حق قانع باش
از گنج قناعت بطلب نعمت و ناز



جز بارگه لطف تو ای بنده نواز
هر گز نکنم پیش کسی دست دراز
درهای خلائق همه باشد بسته
دروازه‌ی رحمت بروی همه باز



پیوسته به ارمان تو ای مایه‌ی ناز
در کوره‌ی اشتیاق، داریم گداز
در ششدر آفتیم، از بیم و امید
در آتش انتظار، یک عمر دراز



صد بار به تقلید ازان طره‌ی ناز
در پیش گلِ روی تو، بردیم نماز
پروانه صفت گرد سرت گردیدیم
مانند طواف کعبه، در خاک حجاز






روز و شب و سال و ماه، عمری بدراز
بردیم به محراب دو ابروت، نماز
رفتیم اگر شبی، سحر برگشتیم
ما بنده‌ی شرمنده و تو بنده‌نواز



هی دور زند به دور چشمان تو ناز
باشد چقدر چشم غزل‌خوان تو ناز
چون عشوه‌ی طاووس به گلزار و چمن
پیدا شود از گردشِ مژگان تو ناز



بر نامه‌ی عاشقانه ناز است و نیاز
روشنگرِ این فسانه ناز است و نیاز
هر نغمه که بلبل به چمن می‌خواند
در هر غزل و ترانه ناز است و نیاز




از خانه برون آمده با عشوه و ناز
با پیکرِ نیم‌لُخت و با چهره‌ی باز
چون عاشقِ مهجور ز ایام وصال
برپاش نهاده سر، دو گیسوی دراز



از باد صبا زلف سیاهت گز و مژ
وان زلف سیه بر رخ ماهت کژ و مژ
چشمان تو مستند و خمار از می دوش
آید به دلم تیر نگاهت کژ و مژ



زانسان که بود ایده و ارمان تو کژ
زان گونه شود وعده و پیمان تو کژ
با دوست اگر حيله و داستان داری
دستان تو کژ حيله و داستان تو کژ



تا هست هماره فکر و پندار تو کژ
زانگونه بود حدیث و گفتار تو کژ
زین کار برو توبه کن ای مرد فقیر
ورنه بشود پیشه و کردار تو کژ




گردید تورا سرو قد رعنا کوژ
رعنا نبود به دیده‌ها زیبا کوژ
از معصیت و بار گناه بسیار
امروز فسرده کردیش فردا کوژ



یارب که ز هر بلا به فریادم رس
در صحنه‌ی ابتلا به فریادم رس
از روح خودت به من دمیدی به نخست
در آخر ماجرا به فریادم رس



ای جلوه‌ی گلشنت، سراپا طاووس
سر تا به قدم، غیرتِ صدها طاووس
شرمنده بود به پیش زیبایی تو
هر چند بود قشنگ و زیبا طاووس



رفتیم به دام نفس و شیطان افسوس
ماندیم اسیر جرم و عصیان افسوس
در لَهو و لَعِب عمر گرامی بگذشت
از کرده نگشتیم پشیمان افسوس




بگذشت شب و روز به غفلت افسوس
از دست برفت نقد فرصت افسوس
شد موی سیه سفید، از بخت سیاه
آماده نگشتیم به طاعت افسوس



تا هست به چنگ تو گریبان نفس
پیدا ز گریبان تو جریان نفس
در هر نفسی به نفی و اثبات بکوش
بی کار مشو به حکم دوران نفس



بر کام هوس منوش از جام هوس
از جام هوس مریز در کام هوس
بشنو سخن سُخته که فرمود حکیم
در دام هوس مباش بدنام هوس



تا گوش نهی به شور و افغان جرس
آگاه شوی به راز پنهان جرس
گوید که تو در خوابی و این قافله رفت
برخیز و روانه شو به فرمان جرس




تا چند گریزی ز سر کوی عسس
پیدا نشوی هیچ فرا روی عسس
شاید که تو مجرمی و بد کرداری
آهوی تو هست، نیست آهوی عسس



چون شاخه‌ی گل به ساز و سامان می‌باش
چون مرغ چمن به شور و داستان می‌باش
چون لاله‌ی سیراب برین برکه‌ی آب
آتشکده‌ی کوی گلستان می‌باش



در خلوتِ مهتابیِ دنج و خاموش
خواهم که به گیرمت شبی در آغوش
از باده‌ی وصلِ ساغری نوش کنم
سر در قدمت نهاده و رفته ز هوش



در میکده‌اش مغبچه‌ی باده فروش
چون شعله گرفت، دیشبم در آغوش
از ساغر او شراب کوثر خوردم
در آتشم از کیفیّت باده‌ی دوش




دوشینه به کویِ جان ز الهام سروش
وقت سحرم رسید این مژده به گوش
در ظلمتِ شب آب حیاتت بخشند
بیدار شو از خواب، ازین باده بنوش



مصروف به کار لطف و احسان می باش
شیرازه‌ی احوال غریبان می باش
تا کار تو پیوسته به سامان باشد
از شر و فساد، رویگردان می باش



چون شاخه‌ی گل خرم و خندان می باش
خوشبوی چو نازبوی و ریحان می باش
با کام دلِ خویش درین فصل بهار
در بزم چمن شاد و غزل خوان می باش



رفتم به میان باغ دیدم شبِ دوش
بلبل به فغان و ناله و گل خاموش
خوش تر چه بود درین جهانِ مغشوش
دلداده همه زبان و دلبر همه گوش




دور از دیار خویشم و دورم زیار خویش
دارم گله ز بخت بد و روزگار خویش
آواره ام اسیر غم و غصه‌ی فراق
بیچاره‌ام ز چاره‌ی شب‌های تار خویش



ایدل به قضای آسمانی خوش باش
با حکم قدر تا بتوانی خوش باش
سرگشته مرو در طلب حکمت آن
آن را که بدانی و ندانی خوش باش



در جام قدر هر آن چه دادند بنوش
از حکم قضا مکن جبین را مغشوش
در مسلک رندان خراباتی ما
تسلیم بود منافی جوش و خروش



چون مه به فلک جمال زیبای تو خوش
چون شاخه‌ی گل تمام اعضای تو خوش
بر عاشق مهجور درین فصل بهار
در بزم طرب ذوق تماشا‌یِ تو خوش




تشویش مکن به قسمتِ هر کم و بیش
زین فاصله‌ها دور برو ای درویش
در کار جهان دخل نباشد ما را
خوش باش به هر چه پیش آید در پیش



هر کس که بود به کار عقبا مخلص
زانگونه بود به کار دنیا مخلص
داند که به هر حال خدا هم‌رهی اوست
نزدیک بود به حق تعالی مخلص



ای دیده نگشتیم ز درد تو خلاص
از قطره‌ی اشک لاجورد تو خلاص
در مقدم یار ما نثار آوردی
هر گز نشود دور شگرد تو خلاص



گر هست تو را ایده‌ی دنیا خالص
هر گز نشوی به کار عقب‌ا خالص
پیوسته به کار دین و دنیا می‌کوش
تا پاک شوی بسان طلا خالص




گر سجده‌کنی نیمه‌ی شب بر در اخلاص
در محضر حق توبه‌کنی از سر اخلاص
از گریه بشویی ز رُخت گرد گنه را
تقصیر تو را عفو کند داور اخلاص



حال دل دیوانه بدلدار کنم عرض
از بلبل آشفته به گلزار کنم عرض
تا قصه کند حال پریشانی دل را
زین غصه به آن طره‌ی طرار کنم عرض



یارب که شدم بسی گرفتار مرض
درمانده به درد ورنج و آزار مرض
گر تو ندهی مرا شفای عاجل
بی چاره شوم به چاره‌ی کار مرض



مشنوسخن صاف و ادیبانه‌ی ممرض
فرهنگ فریب است، به افسانه‌ی ممرض
صد خوشه‌ی او دام بود، دانه ندارد
کاهست همه، خرمن بی‌دانه‌ی ممرض




غافل مشو از رنج و گرفتاری امراض
آماده شو از بهر پرستاری امراض
گر چاره کنی اندکِ هر درد و مرض را
از پای نیفتی به جگر خواری امراض



هرگاه نویسم به بر لایلا خط
خواهم که رقم کنم یکی زیبا خط
از مردمک دیده مرکب سازم
ترسیم کنم چو طره اش طلا خط



بر گلشن رخسار تو شد پیدا خط
گردید به مجموعه ی گل یکجا خط
آرایش گل بود به گلشن سنبل
زانگونه بود پیش رخت زیبا خط



سرمایه‌ی تجار سیه بود و غلط
آن درهم و دینار سیه بود و غلط
صدگونه بساط، چیده از مکر و فریب
در رسته‌ی بازار سیه بود و غلط




داری گر اعتقاد به ارج و بهای خط
باشد همین وظیفه تو را مدعا فقط
غافل بروی صفحه‌ی کاغذ مکش قلم
مجرم شود محرّف محرم به یک نقط



در کیش محبت است غیرت حافظ
در مذهب عاشق است عفت حافظ
آلوده درین راه قدم نگذاری
در ملک ولایت است عصمت حافظ



از حُسن بتان نبرد نابینا حظ
از باده نبرد ساغر و مینا حظ
این مسئله‌ی بخشه و استعداد است
کافر نبرد ز نعمتِ عقبا حظ



استاد غزل بود به دنیا حافظ
بر عرش سخن نشسته بالا حافظ
پیمانه به کف گرفته سجاده به دوش
در می‌کده و صومعه پیدا حافظ




ای یار سفر کرده خدایت حافظ
از هر خطر و خوف و خطایت حافظ
پاکان همه دستی به دعا بردارند
باشد همه جا دست دعایت حافظ



ماندم به امید وصل خندان چون شمع
وز بیم فراق اشکباران چون شمع
در خنده و در گریه و در بیم و امید
در شعله‌ی آتشم گدازان چون شمع



چون مرغک نیم کشته در دام وداع
در شعله‌ی آتسیم در کام وداع
ما را که پر و بال چنین سوخته است
پرواز چسان کنیم از بام وداع



دانسته بخوان نماز خود را به خشوع
آهسته بخوان نماز خود را به خضوع
در محضر حق به جسم و جان حاضر شو
دایم به قیام و به قعود و به رکوع




دارد به چمن بلبل و پروانه نزع
بر کاسه‌ی گل کنار پیمانۀ نزع
ایام بهار است عجب نیست اگر
مستان بنمایند به میخانه نزع



از شوق رخت سوخته پروانه چو شمع
زین رشک بسوزد دل دیوانه چو شمع
هر کس که به آتشکده‌ی عشق بسوخت
گردد به جهان روشنی خانه چو شمع



مایل نشوی به کیش و آیین نزع
پرهیز کن از مشربِ ننگین نزع
یک نکته بگویم که نمایی غافل
هر گز نبود دین خدا دین نزع



کاسد نبود چو خشم و کین هیچ متاع
راضی نشود به آن و این مرد شجاع
هر کس که به بیداد و ستم خوی گرفت
یک عمر بود رهین پرخاش و نزاع




از هر که به غیر اوست بردار طمع
بردار ازین مردم نادار طمع
از رحمتِ حق هر چه بنخواهی بطلب
در دام کسان مشو گرفتار طمع



آمد سحری دلبرِ عیار به باغ
با چهره‌ی تابنده چو گلنار به باغ
نرگس قدحی کشید، از دست برفت
گل گشت، به پیش عارضش خار به باغ



بلبل به چمن کویِ تورا کرد سراغ
از شاهدِ گل رویِ تورا کرد سراغ
آهوی ختن به دامنِ دشت ختا
از باد صبا بویِ تورا کرد سراغ



تا دل نکنی ز فکر دنیا فارغ
یک دم نشوی به کار عقبا فارغ
زانگونه که تو غریق صد مشغله‌یی
امروز نه‌یی برای فردا فارغ




تا چند شوی مایلِ گفتار دروغ
پرهیز کن از گفته و پندار دروغ
گر راست بگویی نشود باورِ کس
چون از تو شنیده‌اند بسیار دروغ



در گلشن وصلت نچمیدیم دریغ
از شاخ گلت گلی نچیدیم دریغ
لبلاب صفت سرو قد ناز تو را
یک لحظه به بر در نکشیدیم دریغ



گردید به دیدار تو، دیوانه چراغ
بر گرد رُخت گشت، چو پروانه چراغ
امشب که تو در خانه‌ی ما آمده‌ای
آمد به تماشای تو، در خانه چراغ



در فصل بهار خوش بود دیدن باغ
با یار برو برای گردیدن باغ
با کام دلت بوسه بده بوسه بگیر
از دست مده فرصت گلچیدن باغ




فرسوده مکن لب و دهان را به دروغ
آلوده مکن کام و زبان را به دروغ
دایم بکن، از غیبت و بهتان پرهیز
بدنام مکن، ابن فلان را به دروغ



گشتم به سرِ کوی بتان رسوا حیف
رسوا شدم از غصه و از غوغا حیف
کس نیست به مثل من به کویش مغبون
هم دین ز کفم رفته و هم دنیا حیف



در صحنه‌ی زندگی به آیین شرف
پیوسته تلاش کن به دنبال هدف
هرچند که شایسته بود بی طرفی
غافل نتوان بود، ز پیکار طرف



دارد چو کبوتر به هوا جولان برف
پایین شده بر بام شما رقصان برف
برفی زده و هم‌رهی ما می‌آید
امشب به سر خوان شما، مهمان برف




افسوس که بی مقصد و بی هیچ هدف
اوقات عزیز را به کردیم تلف
شد موی سیه سفید و آگه نشدیم
کاین فرصت عمر می‌رود زود ز کف



تا گوهر عشق بود پنهان به صدف
در پرده بماند حسن جانان به صدف
چون خواست رخس، ز پرده بیرون آید
بر خواست هزار موج و توفان به صدف



چون تیر روانه شو فراسوی هدف
تشویش مکن به دوری کوی هدف
از کار و شتاب یک نفس روی متاب
آرام مگیر جز به پهلوی هدف



تا بر خوری از عزت و اکرام شرف
پیوسته بکوش در پیی نام شرف
در بی شرفی اگر گرفتار شدی
دیگر نرسی، به گرد ایام شرف




هر بی طرفی، نیست طرفدار طرف
گر بی طرفی؟ مرو به پیکار طرف
حالا که به میدان نبرد ایستادی
در کار طرف شوی، به ناچار طرف



باشد به وصال دوست شیدا عاشق
هردم بودش شوق تماشا عاشق
«رَبِّ اَرِنِي» به لب بود، امروزش
هر گز نکند صبر به فردا عاشق



هر کس که بود به مهر رویش صادق
آخر بشود، به آرزویش فایق
چون ذره به آفتاب، گردد پیدا
در بزم حضور نور، گردد لایق



هستی تو اگر به عشق یاری صادق
از صدق شوی، به آرزویت فایق
معشوقه اگر پری بود چون عذرا
روزی برسی، به وصل او چون وامق




درمانده و شرمنده، یکی نالایق
نه شرم ز مردمش نه بیم از خالق
با دفتری از معصیت و جرم و گناه
برگشته بدرگهت غلام آبِ ق



در صفحه‌ی با صفای افسانه‌ی عشق
ثبت است چنین، پیام جانانه‌ی عشق
برنامه‌ی عاشقی ندارد پایان
از باور هوشیار و دیوانه‌ی عشق



باشد اگر ت به سر هوای معشوق
غفلت مکن از حق و فای معشوق
بیرون مرو از پیچ و خم کوچه‌ی او
چون سایه بزن بوسه به پای معشوق



وافریادا ز عشق و قهاری عشق
از محنت جانکاه و جگرخواری عشق
هر کار که دشوار بود در عالم
آن کار نمی‌رسد به دشواری عشق




گشتم به بلای بد گرفتار فراق
بیچاره شدم به چاره‌ی کار فراق
آخر ز فراق یار بیمار شدم
مرگ است دوا‌ی درد بیمار فراق



هر شب ز حریم دیده در دانه‌ی اشک
در پای تو ریختیم پیمانه‌ی اشک
زانرو که به پیمان تو مستقیم مدام
پیمانه کشیدیم ز میخانه‌ی اشک



با خرّقه‌ی آلوده و با دامن چاک
در کوی تو صدبار فتادیم به خاک
ما را نبود جز تو پناه دگری
زین در بکجا رویم روحی بفداک



در قلب به خون تپیده در سینه‌ی چاک
خوردیم ز مژگان تو صد تیر هلاک
در روز جزا ازین گنه ترسانیم
کالوده کنی به خون ما دامن پاک




افسوس که گلرخان بخفتند به خاک
از دیده‌ی ما چهره نهفتند به خاک
در قصه‌ی بی‌وفایی عمر عزیز
چون سوسن آزاد چه گفتند به خاک



ای برده رُخت به جلوه از گل‌ها رنگ
بگرفته لب‌ت ز لاله‌ی حُمرارنگ
تو در پیی آنی، که به ما رنگ زنی
با هر که زدی رنگ، مزن با ما رنگ



با ما مکن ایشاخ گل رعنا جنگ
زیبا نبود به دلبرِ زیبا جنگ
ما از دل و جان عاشق و شیدای تو ایم
جایز نبود به عاشقِ شیدا جنگ



مگذار قدم به جانبِ کویِ فرنگ
بگذر ز قصور و حور و مینویِ فرنگ
برنامه‌ی شهوتست و فرهنگِ فریب
در صحنه و سینمایِ جادویِ فرنگ




بی خود منشین به سنگر توپ و تفنگ
تا خود نشوی اسیر برنامه‌ی جنگ
ویران بکنی وطن، برادر بکشی
مزدور شدی به پیش اردویِ فرنگ



دارد به چمن فغان و غوغا بلبل
تا بر رخ گل کند تماشا بلبل
در باغ ندارد هدف گلچیدن
از دیدن گل شود تسلا بلبل



در فصل بهار خوش بود دیدن گل
در باغ بیا برای گلچیدن گل
از باد صبا شاخه‌ی گل می‌رقصد
پر کیف بود حالت رقصیدن گل



ماییم، گرفتار گرفتاریِ دل
از بهر گُلی مانده قدم‌ها در گِل
زین ره نبود، پای کشیدن آسان
وین بادیه را راه نوردی مشکل



از مرگ مگر هیچ نداری مشکل
صد گونه خطر بود تو را هر منزل
غافل مشو از عقبه‌ی این راه دراز
بی توشه درین سفر مرو ای غافل



خون شد جگرم به رنج بیماریِ دل
بی خواب و خورم ازین گرفتاریِ دل
غیر از تو کسی نیست که تا بشتابد
یکشب به مداوا و پرستاریِ دل



رنجور و مشوشیم با رنج و ملال
گه از غم هجران و گه از شوق وصال
القصه به عاشقان چنین باشد حال
از دوست بلا کشند، روز و مه و سال



از باغ رُخت شگفته گل‌های غزل
روشن به گلِ روی تو سیمای غزل
پیوسته رهین حُسن و زیبایی تو است
زیبایی مضمون سراپای غزل



پرهیز کن از صحبت یاران دغل
دل بسته مکن به عهد و پیمان دغل
صد بار به ره اگر ز پا افتادی
در دست مگیر، طرف دامان دغل






در عشق تو از مسند ارشاد گذشتیم
بر یاد تو از سبحة و اوراد گذشتیم
از حُسن پری قصه نگوییم دگر بار
در کوی تو از خاک پریزاد گذشتیم



در عشق، بسی پای طلب فرسودم
صد بادیه را به جستجو پیمودم
هر گز قدمی رفته نتانستم پیش
سودم به زیانست و زیانم سودم



آن دم که به بال عشق پرواز کنم
راهی به فراز اختران باز کنم
مانند سپیده از کمین‌گاه افق
با ظلمتِ شب ستیزه آغاز کنم




جز گلشن کوی تو تمنا نکنم
جز برگل روی تو تماشا نکنم
از باد صبا به دامن باغ و بهار
جز نکهت بوی تو تقاضا نکنم



عمریست که در فراق تو می‌سوزم
در کوره‌ی اشتیاق تو می‌سوزم
دستی تو به آتشم گرفتی از دور
من در شرر اجاق تو می‌سوزم



از لذتِ پرکیف نگاهت مردم
از حسرتِ چشمانِ سیاهت مردم
گفتی که گنه داره به من خیره مبین
صد بار به ارمان گناهت مردم



در کوی تو جز دیدن روی تو نخواهم
جز دیدن روی تو، ز کوی تو نخواهم
خواهم که نهم، بر دلِ دیوانه یکی بند
زنجیر به جز حلقه‌ی موی تو نخواهم




من شیفته‌ی چهره‌ی زیبایِ تو ام
دل بسته به گیسویِ چلیپایِ تو ام
مجنون توام پیش تو گفتم صد بار
یکبار به من بگو که لیلائیِ توام



مہجور اگر ز خاک کوی تو منم
محروم گر از دیدن روی تو منم
لیکن به تمنای خیالت همه شب
پنهان ز همه به گفتگوی تو منم



زانگاہ کہ بر رُخت نظر دوختہ ام
پروانہ صفت سوختن آموختہ ام
چون شمع میان انجمن تا بہ سحر
از آتش دل تمام شب سوختہ ام



عمریست که ارمانِ تو در دل دارم
از عمر گرانمایه چه حاصل دارم
دیوانه کند ذوق وصال تو مرا
افسوس که اندیشه‌ی باطل دارم




در آتش و خون خفته به ارمان تو ام
امشب شب عید است به قربان تو ام
گر تیغ تو آلوده به خونم گردد
تا روز ابد زنده به احسان تو ام



در دل ز تو، صد گونه تقاضا دارم
هر دم به رُخت، ذوق تماشا دارم
از دیدن رویِ تو، نمی‌گردم سیر
تا سر به تن و دو چشم بینا دارم



من سوخته در آتش سودای تو ام
سوداگرِ بازار تمنای تو ام
دل بسته به گیسوی چلیپای تو ام
یعنی که اسیر دام غم‌های تو ام



در کوی شما داخلِ میخانه شدم
دردی‌کش و باده‌نوش و دیوانه شدم
سجاده و سبجه را گروگان دادم
مخمور ازان ساغر و پیمانه شدم




در کوی تو عمری به نیاز آمده‌ایم
رفتیم اگر دوباره باز آمده‌ایم
در بستر آغوش تو، ای مایه‌ی ناز
هر نیمه‌ی شب، بهر نماز آمده‌ایم



از مدرسه در کویِ بتان رو کردم
از وسوسه رویِ دل به یکسو کردم
سجّاده به پایِ صنمی افکندم
محراب ازان گوشه‌ی ابرو کردم



تا چند ز بیداد تو فریاد کنم
دیوانه شوم پیش همه داد کنم
یکبار مقابلم بگو دشنامی
تا از دهنّت، خاطر خود شاد کنم



از شهر تو، آشفته و شیدا رفتم
دیوانه شدم، به دشت و صحرا رفتم
تو در هوسِ خاک اروپا رفتی
من در طلبِ غژدی لیلا رفتم




آن شب که به ارمان تو گریان خفتم
از شدتِ تب هماره هذیان گفتم
آن روز، تو همراه رقیبان رفتی
من از سرِ کویِ تو پشیمان رفتم



هرچند گناه و جرم و عصیان دارم
تقصیر و خطایای فراوان دارم
گفتی که گناه مسرفان می‌بخشم
من مسرفم و امید غفران دارم



دل خسته ز اندیشه‌ی فردا دارم
در صحنه‌ی فردا چه مهیا دارم؟
از کرده‌ی خود سخت ملولم لیکن
امید به بخشایش مولا دارم



در ملک وجود سخت ناکام شدیم
دل خسته به آغاز و به انجام شدیم
در خواب عدم، به راحت اندر بودیم
بیدار شده، اسیر آلام شدیم




افسوس که بی دانش و نادان گشتیم
درمانده به دام نفس و شیطان گشتیم
آلوده به فرهنگ پر از ننگ فرنگ
بیگانه ز راه و رسم قرآن گشتیم



تو دشمنِ راهِ آفتابی دانم
بر چهره‌ی خورشید نقابی دانم
چون صبح دروغ‌زن، مکن روی سپید
در ساغر ما، داروی خوابی دانم



در بند ستم غریب و تنها مردیم
تنها نبری گمان که تن‌ها مردیم
در ظلمتِ بیکران شب‌های سکوت
در حسرتِ آفتاب فردا مردیم



زین سان که خمار کرده امشب هدفم
پر کن قلدحِ باده و بر نه بکفم
بگذار که یکبار شوم مست و خراب
بیهوده میندیش ز نام و شرفم




دوشینه بهم شراب می نوشیدیم
از ساغر گل، گلاب می نوشیدیم
پوشیده که باغبان نگردد آگه
با دلهره و شتاب می نوشیدیم



یارب به هوای خویشتن مستم کن
از ساغرِ بیخودی تهی دستم کن
بی توشه به منزل برسم یا نرسم
در راه طلب چو خاک ره پستم کن



با درد تو می سوزم و می سازم من
در عین نیاز خویش می نازم من
هر دم به قمار عشق بردی دارم
یعنی که نفس نفس، همی بازم من



در کوی تو دیوانه و سودایی من
در عشق تو بدنام به رسوایی من
دل از کف من برده به یغمایی تو
محرورم ازین دلبر یغمایی من




از شوق وصال تو بخواهم مردن
ارمان تو را به خاک خواهم بردن
گر دست بگردنم نکردی امروز
فردا بکنی خون مرا در گردن



دارم به دلِ خویش تمنای تو من
تا سر بنهم چو سایه در پای تو من
باشد که بسان عشقه پیچان روزی
هی دور خورم به دور بالای تو من



ای دوست مکن گوش به حرفِ دشمن
از گفته‌ی او جدا مشو از برِ من
عاقل نکند به دشمنان همراهی
همره نشود فرشته با اهریمن



خواهم شبکی با توبه روز آرم من
در پیش رخت گریه به سوز آرم من
پروانه صفت گرد سرت پر بزنم
ارمان نهفته را بروز آرم من




من یار توام توهم مرا یاری کن
تو یار منی مرا مددگاری کن
دل از کف من ربوده روی خوش تو
با خوی خوشت به من وفا داری کن



در صفه‌ی صوفیان سجاده‌نشین
با نیت پاک و بادلِ ساده نشین
در بزم طلب اگر تو را بار دهند
آزاد قدم گذار و آزاده نشین



در معرکه‌ی نبرد خون با آهن
کردیم شهید را به آلاله کفن
با خاطره‌ی زنده سپردیم به خاک
در قلّه‌ی افتخار، در قلب وطن



امروز به انتظار فردا منشین
در صحنه‌ی فردا به تماشا منشین
فرداست به پشت کار فردا برخیز
بی حاصل و بی‌کاره و بی‌جا منشین




ساده پوش و به سادگی خو کن
ساده نوش و به سادگی رو کن
در تجمل اگر اسیر شدی
دل ز آسودگی به یک‌سو کن



شب رفت و سپیده نور می بارد ازو
در بزم سحر حضور می بارد ازو
نا کرده هویدا یَدِ بیضا خورشید
نزلی به فروغ طور می بارد ازو



ای کار همه، به ساز و سامان از تو
درد همه را علاج و درمان از تو
نیکان و بدان از تو توقع دارند
در قلب کسی نمانده ارمان از تو



چون نیست امید باز دیدم از تو
عمریست دگر طمع بریدم از تو
لیکن به نهان شعله زند در جانم
حرفی که به بدرود، شنیدم از تو




از محضر یار سوی اغیار مرو
در خانه‌ی خاینان به زنهار مرو
از دوست مبرّ به دشمن دین منشین
زاغوش چمن به دامنِ خار مرو



قاصدا! سخنی از دهنِ یار بگو
حرفی که شنیدی، همه تکرار بگو
آرام کنی تا دل بیتابِ مرا
صد قصه ازان لعل شکر بار بگو



در هجر توام علاج و درمانی کو
بر وصل توام امید و ارمانی کو
در هر نفسم دردِ تو افزون گردد
وین مشغله را امید پایانی کو



در خاطرِ ما امید و ارمانی کو
بر پیکرِ ما سری و سامانی کو
تا باز فتد به چنگِ خصمِ مغرور
بر جامه‌ی ما چاکِ گریبانی کو




در خانه اگر مرد بُرد، با پارو
بیرون بکند زن، همه را با جارو
با هم نشود گر زن و شوهر همکار
منفی است همه تلاش و کار هر دو



گر دور فلک شود به کام من و تو
این ابلقِ روزگار، رام من و تو
یک روز، به ناگاه به پایان آید
در صحنه‌ی ایام دوام من و تو



گردیده شود به روی خوان من و تو
از گندمِ خارج است نان من و تو
از خارجه هم برنج و هم روغنِ ماست
هم کاسه و دیگ و دیگدانِ من و تو



آن یار که باشد به دلم روزن او
هستم به دو دیده عاجز از دیدن او
هر گز ز وصالش نکنم قطع نظر
تا روز ابد، دست من و دامن او




ای باد صبا غصه‌ی دلدار بگو
پنهان نشود اندک و بسیار بگو
آن جور و جفایی که غمش کرد به ما
در پیش همه بر سر بازار بگو



ای رحمتِ عام تو خریدار همه
در هر دو جهان رونقِ بازار همه
هستیم خمیده قامت از بار گناه
بردار تو از دوش همه بار همه



عمریست که ماندیم گرفتار گناه
از شرم گناه روی ما گشت سیاه
با روی سیه به درگهت آمده‌ایم
لاحول و لا قوه الا بالله



بیمار و شبِ تار و روانی خسته
در شهر طیبیان همه درها بسته
در کوی شما سراغ داریم مگر
تیمار کنند از دلِ بشکسته




تا گشت منور به جمالت خانه
بودی به رُخت نگاه من پروانه
گردید رقیب تا به کویت محرم
از خانه بر آمدم من بیگانه



کوتاه شد اگر زلف درازت ناگاه
کاریست خوش و مبارک ان شاء الله
آن طره شبِ فراق را می ماند
خوش تر که شبِ فراق گردد کوتاه



در شیوهی حرب ذوفنونیم همه
دایم به تلاش خصم دونیم همه
در پهنه‌ی کار زار هنگام نبرد
شمشیر صفت تشنه به خونیم همه



توبه کردم، ز فعل زشت گناه
وزهمه خصلت و سرشت گناه
یا الهی بده نجات مرا
از مکافات و سرنوشت گناه




من عاقل و هوشیار باشم یا نه
خود را به درستی بشناسم یا نه
حرفی که به پیش مردمان می گویم
هنگام عمل ازان قماشم یا نه



از کار جهان مهر پری رویان به
بر حسن بتان عقیده و ایمان به
هر چند که عشق درد بی درمانست
با علّتِ عشق، درد، بی درمان به



ای چرخ فلک کمی برو آهسته
از سرعتِ روز و شب دلِ ما خسته
از چنگِ اجل نمی توانیم گریخت
درهایِ قرار بر رخِ ما بسته



ماندیم به لغزش و خطا اندوده
از جرم و گنه روان ما فرسوده
شرمنده کنون به دامنِ خاک رویم
با جامه‌ی چاک و دامنِ آلوده




ماندیم به شهوت و هوا دلداده
از لذتِ لقمه‌ها به دام افتاده
رو کرده به کوی نفس از بهر هوا
از خط خطا قدم برون ننهاده



گفتم که به کوی عشق داخل نشوی
دل بسته به دلبران خوشکل نشوی
رفتگی و به صد بلا گرفتار شدی
دانیم، که دانسته و عاقل نشوی



یارب که جدا ز دوستانم نکنی
محروم ز عشق و آرمانم نکنی
داخل نکنی به آتش سوزانم
در کوره‌ی صبر امتحانم نکنی



ای عشق تو آغشته به خونم کردی
در آتش و خون زار و زبونم کردی
دیوانه شدم ز بخردان بیریدم
آواره به صحرایِ جنونم کردی




گر بر سر کوی تو گذر داشتمی
از خاک درت کُحلِ بصر داشتمی
از ناله‌ی نیمه‌شب چو مرغان چمن
در قلب مبارکت اثر داشتمی



پایان شب فراق کی باشد و کی
ختم سفر عراق کی باشد و کی
باز آیی و در خلوت آغوش منت
برنامه‌ی اشتیاق کی باشد و کی



تو دلبر مه‌جبین و زیبای منی
خورشید مثال بزم آرای منی
نامد بکفم دولتِ وصلت آسان
عمریست که از خدا تمنای منی



ما را نبود عشق نگار دگری
در کوی بتان گشت و گذار دگری
از افسر عشق تو بود بر سر ما
هر روز صداعی و خماری دگری




ترسیم به کوی عشق از بدنامی
این کار به عاشقی بود از خامی
گر پنخته نگردی و به کامی نرسی
بد نام شوی به علت ناکامی



گر از می عشق ساغری نوش کنی
از کار جهان همه فراموش کنی
جز دوست اگر در دل تو نقشی هست
از سینه برآوری و مغشوش کنی



در چنگ اگر زلف نگاری داری
با حور و شی بوس و کناری داری
هستی به بهشت نقد اکنون ایدل
از طالع خود چه انتظاری داری



آن روز که در خاک اروپا رفتی
از جام غرور مست و شیدا رفتی
از مسجد و از مدرسه محروم شدی
در کوی خرابات ز دنیا رفتی




تابنده چو آفتاب تابستانی
شادابتر از شکوفه‌ی بستانی
در پرده‌ی سینمای اندیشه‌ی من
چون فانوس خیال سرخوش جولانی



تولاله‌ی سرخ‌دشت و دامان بودی
پرورده به آغوش بیابان بودی
چون شعله به صخره‌ها گرفتی سنگر
فرزند رشید کوهساران بودی



تو سوسنِ آزاد و فروزان بودی
تابنده چو آفتاب تابان بودی
رفتگی و چولاله‌ات کفن بود ز خون
شمشیر ستیز تک سواران بودی



ای زاهد شهر اسوه‌ی تقوایی
با معرفت و حریف و مولانایی
در صدر بود جای تو در هر محفل
زیرا که مقامه خوان و بزم آرای




صد بار اگر پخته اگر خام شوی
محکوم به ضرب شصت ایام شوی
تا رشته‌ی روز و شب رسن باز بود
یک روز به این طناب اعدام شوی



گنجینه‌ی سیم و زر که اندوخته‌یی
چون سیم و چو زر چهره برافروخته‌یی
امروز گراز بخل برو بند نهی
فرداست که در آتش آن سوخته‌یی



تا چند چو کودکان به یک بی خبری
بیهوده کنی عمر عزیزت سپری
سرمایه‌ی وقت را به بازیچه مگیر
آگاه کنم تو را که بازی نخوری



گر آدم دانسته و دانا باشی
پیوسته به فکر کار فردا باشی
از کار اگر روی نتابی امروز
فردا به همه کار توانا باشی




ای باد صبا! سحرگهی یا شامی
از ما برسان به غافلان پیغامی
عمری بگذشت و ما به غفلت بودیم
از مدرک دانه‌یی اسیر دامی



تو دختر با عفاف افغان بودی
نوباوه‌ی ناموس مسلمان بودی
روی تو ندید قرص ماه و خورشید
در پرده بسان غنچه پنهان بودی



در بزم چو آفتاب می‌تاییدی
در رزم همه شهاب می‌تاییدی
رفتی و کسی به موقوفت راه نبرد
چون گنج درین خراب می‌تاییدی



تو پرچمِ سرخ را سفید آوردی
این کهنه پلید را، جدید آوردی
خون ریختن و خانه به غارت بردن
در پهنه‌ی آشتی پدید آوردی




با خَلق اگر به خُلُق گفتار کنی
بر شیوه‌ی عدل و داد رفتار کنی
از رسته‌ی راستی نگردی بیرون
بی‌شایبه جا در صفِ ابرار کنی



ای ماه فلک چه نازنین و نازی؟
در پرده‌ی شب مایه‌ی صد اعجازی
هر چند زمانه از رخت پرده گشود
لیکن تو همان عشوه‌گر و طنازی



تا با غم عشق هم‌نشینم کردی
بیگانه به کار کفر و دینم کردی
این کار تو می‌کنی که تاند گفتن
ایدوست چنان یا که چنینم کردی



هر لحظه همی رود دمی یا نفسی
چون بنگری از عمر نماند است بسی
ناگاه اجل تیغ به کف می آید
از ضربت او سر نکشید است کسی



یارب که اسیر نفس ماندیم بسی
هر لحظه فتادیم به دام هوسی
گر پیک نجاتی نفرستی یارب
سالم نشود برون ازین ورطه کسی



در کویِ بتان خراب و مستم ربی
در می‌کده صد توبه شکستم ربی
هرچند که تردامن و پستم ربی
از لطف و کرم بگیر دستم ربی



چون باد صبا به دشت و صحرا گذری
سرخوش به تفرج و تماشا گذری
یغمای زمانه را فراموش مکن
هرچند به ترک‌تاز و یغما گذری

۱۳۹۵ / ۱ / ۵

مولانا عبدالله شفیقی | ۱۸۵



رفتم به کوی عشق شبی پا به پای اشک
خون ریختم ز دیده بسی از برای اشک
از دیده‌ام گذشت و به پای تو بوسه زد
بودست عین مقصد من مدعای اشک
حیف است حیف ریختنش جز به پای دوست
برتر بود ز گوهر جان‌ها بهای اشک
بس دلکش است گریه جان‌سوز عاشقان
بس خوش‌نماست زمزمه و پایه‌های اشک
هر عقده‌ای که در دلت از غم شود پدید
درمان کنم «شفیقی» به دارالشفای اشک



بنیاد لیان امیری
LIYAN AMIRI FOUNDATION

آدرس: هرات، سرک باغ آزادی، مقابل کوچه زون، دفتر مرکزی بنیاد لیان امیری
+۹۳(۰۴۰)۲۲۳ ۷۵ ۷۵

www.liyanamiri.com | info@liyanamiri.com

facebook.com / بنیاد لیان امیری